Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل شصت و هفتم: ادای احترام

ان شب منگزه مو شی را به عمارتش بازگرداند.

این نوع رفتار برازنده یک پرنسس نبود اما منگزه درست مثل برادرش، امپراطور، به قواعد اجتماعی اهمیتی نمیداد.

گو مانگ پرده کالسکه را برای او بالا برد و منتظر ایستاد تا به مو شی کمک کند، اما منگزه نگاهی به او انداخت و گفت:«فقط خودم کافیه.»

گو مانگ تردیدکنان گفت:«متاسفم، قصدم اذیت نبود. فقط میخواستم به جاش شرابو بخورم.»

منگزه نسبت به او بی رحمانه رفتار نمیکرد اما مهربان هم نبود. با بی اعتنایی نگاهی به او انداخت و سکوت کرد.

اما به جای او یوئه نیانگ نیشخند زد و به تندی گفت:«به جای اون شراب بخوری؟؟ تو چه حقی داری؟ اصن لیاقت اینکارو داری؟»

گو مانگ مکثی کرد و گفت:«من تازه به یه چیزایی رو فهمیدم... میخوام جبران کنم.»

یوئه نیانگ با زبانش به او حمله کرد:«جبران کنی؟؟! تو جنایات وحشتناکی مرتکب شدی، بارها به دیگران آسیب زدی، حالا فهمیدی باید "جبران" کنی! جبران توی نفرت انگیز به چه درد ما میخوره!؟میتونی همه چیو درست کنی؟!»

«.....»

یوئه نیانگ که تمایلی به بخشش نداشت ادامه داد:«تو فقط یه شیطان نفرین شده و دروغ گویی! تو___»

«دیگه چیزی نگو.» منگزه دستانش را به نشانه سکوت بالا آورد تا حرفش را قطع کند، سپس به سمت گو مانگ چرخید.

نور درخشان ماه بر صورتش میتابید. گو مانگ را تحقیر نکرد یا به سخره نگرفت اما چهره اش بسیار غیر دوستانه و نگاهش سرد بود.

«ژنرال گو، من میدونم شما قصد بدی نداشتید. اما ازتون میخوام که بیشتر از این برای مو-داگه دردسر درست نکنید. تا الان به اندازه کافی بهش آسیب زدید.» منگزه با لحنی محکم گفت:«راحتش بزارید.»

منگزه گو مانگ را یک روح شیطانی خطاب نکرد_ چنین الفاظی از دهان منگزه خارج نمیشد_ اما گو مانگ کاملا منظور او را فهمید. به زخم بازوی

مو شی نگاه کرد و برای مدتی ساکت ماند. دیگر حرفی نزد، به عقب کالسکه برگشت؛منگزه و مو شی داخل شدند و او بی سر و صدا به دنبال انها رفت.

وقتی به عمارت بازگشتند، لی وی که از قبل از وضعیت مطلع شده بود با جمعی از خدمتکاران در آستانه در منتظر ایستاده بود. با دیدن منگزه فورا تعظیم کرد:«خدمتکار شما لی وی به بانو منگزه درود میفرسته ... عمر و سعادت شما افزوده باد!»

گرچه منگزه بانوی عمارت شی هه نبود، اما همه با او همچون خانم خانه رفتار میکردند. انها منگزه را به گرمی و با احترام به داخل راهنمایی کردند.

صندلی های عمارت شی هه به صورت دو نفره چیده شده بود. لی وی پس انکه به مو شی کمک کرد و او را در اتاق خواباند برای پرب زبانی نزد منگزه امد:«بانوی من، ارباب همیشه در فکر شما هستن. ایشون در گوشه گوشه این عمارت برای شما یه جای مخصوص در نظر گرفتن، فقط محض اینکه اگر شما تشریف آورید، همه چیز اماده باشه و احساس راحتی کنید.»

منگزه آه کشید:«جای مخصوص برای من؟ اون فقط اینکارو برای حفظ تقارن انجام میده.»

«اصلا حرفشم نزنین! چطور چنین ممکنه؟حتی ما افراد دون پایه هم متوجه احساسات ارباب نسبت به شما هستیم.» همانطور که حرف میزد یکی از

صندلی های چوبی را بیرون کشید و منگزه را دعوت به نشستن کرد: «بانوی من لطفا بنشینید و قبل رفتنتون یک فنجان چای مهمان ما باشید.»

منگزه دعوتش را رد نکرد، بدین ترتیب یوئه نیانگ لبخند زد:«اسباب زحمت شدیم سرپرست لی.»

«نفرمایید، نفرمایید!!» لی وی با عجله خدمتکاران را برای اماده سازی چای و شیرینی فرستاد، یک فنجان چای اعلاء برای منگزه آورد و درحالیکه همچنان چاپلوسی او را میکرد خندید:«بانوی من ببینید، این سرویس چای خوری فقط دو فنجان داره، ارباب استفاده از این سرویس رو بیشتر از بقیه دوست داره. در آینده، شما باید بیاید با ایشون چای بنوشید و شطرنج بازی کنید.»

منگزه نگاهی با سرویس چای خوری انداخت که مطمئنا در کوره های سلطنتی درست شده بود و فقط یک قوری و دو فنجان داشت. این نوع سرویس ها معمولا مورد استفاده دوستان خیلی نزدیک یا زوج ها قرار میگرفت. کوره های سلطنتی چنین محصولاتی را برای جلب رضایت خریدارانی از این دست تولید می کرد و معنای پشت انها این بود: *رابطه ای عمیق بین من و تو وجود دارد و هیچکس نمیتواند بین ما قرار گیرد.*

منگزه چهره همچون برفش را برگرداند و به آرامی سرفه کرد: «سرپرست لی، لطفا حرف های بی معنی نزنید. من هیچ وقت از این ظروف چینی

شکوفه کاج و آلو خوشم نمیومده.اگر اینقدر مشتاقید افکار و اهداف اربابتون رو حدس بزنید ممکنه وقتی بیدار شد بهش بگم، اون وقت ببینید تنبیهتون میکنه یا خیر.»

لی وی گفت:«ای وای، پس من دیگه چنین جسارتی نمیکنم.»

گرچه این را گفت اما چشمانش همچنان خندان ماند. فهم احساسات زنان برای لی وی سخت نبود؛ گرچه منگزه به ظاهر او را ملامت کرد، اما دوست داشت بشنود که مو شی به او فکر میکند، مراقبش است و با او متفاوت از دیگران رفتار میکند.

همانطور که با پرنسس گپ میزد و چای و شیرینی تعارف میکرد، از گوشه چشمش شخصی را دید که در گوشه ای تاریک ایستاده و بیصدا انها را مینگرد.

چیزی نمانده بود لی وی سکته کند.

معمولا گو مانگ بر جای کنونی منگزه مینشست و از ان فنجان استفاده میکرد... اما چون گو مانگ آداب معاشرت را درک نمی کرد و ارباب به کنترل او اهمیت نمی داد، اجازه داشت راحت و سهل انگارانه رفتار کند. آیا گو مانگ این را به منزله تجاوز منگزه به قلمرو خود می دانست و خشمگین شده بود؟

لی وی بر خود لرزید، میخواست بهانه ای بتراشد تا گو مانگ را دور کند، اما برای یک لحظه متوجه نگاه گو مانگ به منگزه شد. در چهره اش به چای نفرت و خشم، غم موج میزد.مانند توله گرگی که جایگاه خود را در گله فهیده و سرنوشتش را پذیرفته بود.

گو مانگ برای چند لحظه دیگر همانطور ایستاد و سپس آهسته از انجا دور شد.

تا وقتی چیزی نمیدانست همه چیز خوب بود، اما اکنون میتوانست بفهمد چرا دیگران با او اینگونه رفتار میکردند. بالاخره میدانست چرا وقتی برای اولین بار انجا نشست، مو شی ناراحت شد و گفت:«اینجا برای تو نیست.»

گرگ ها در گله شان سلسله مراتب خاص خود را داشتند... و همینطور ادمها.

او فکر می کرد صندلی کنار مو شی خالی ست، بنابراین بدون تردید خود را مالک ان میدانست. اما معلوم شد که اینطور نیست؛ صاحب ان صندلی از قبل مشخص بود، فقط در انجا حضور نداشت اما موشی همیشه آن را برای او نگه داشته بود.

در واقع گو مانگ به خود جرات داده بود با بی شرمی به قلمرو منگزه تجاوز کند.... احساس میکرد گونه هایش از داغی در حال سوختن است.

چندین روز از مراسم سال نو گذشته بود. لی وی در حالیکه به چانه خود دست میکشید و ان ظاهر سختکوش را تماشا میکرد گفت:«گو مانگ این روزا خیلی حرف گوش کن تر شده. دیگه دردسر درست نمیکنه یا جواب پس نمیده و هر جا دلش خواست نمیشینه.....» نچ نچی کرد و درحالیکه به یک جمع بندی عالی میرسید، خندید:«درمان استاد جیانگ واقعا موثره.»

مو شی بارها از گو مانگ پرسید که جیانگ یه شوئه چه به او گفته و یا چه چیز جدیدی به خاطر اورده، اما گو مانگ تمایلی به صحبت نداشت.

تا بعد از اولین روز بهار که مو شی یک دست لباس ابریشمی سفید پوشید و گفت که برای ادای احترام به پدرش و سوزاندن عود به کوه ارواح جنگ میرود. وقتی گو مانگ این را شنید، غمی از چشمانش گذشت.

مو شی ابرو در هم کشید:«چیشده؟»

گو مانگ چند ماه گذشته را سخت کار کرده بود و اکنون خیلی بهتر و شیوا تر صحبت میکرد. به غیر زمان هایی که تحت فشار احساسات قرار میگرفت و یا برخی کلمات را اشتباه تلفظ میکرد، تفاوت چندانی با یک آدم معمولی نداشت.

گو مانگ گفت:«منم میخوام باهات بیام. میشه؟»

مو شی مشغول مرتب کردن یقه لباسش بود:«تو برای چی میخوای بیای؟»

گو مانگ نگاهش را پایین انداخت:«منم میخوام ادای احترام کنم.»

انگشتان باریک مو شی از حرکت ایستاد، نگاهش را بلند کرد و به او خیره شد،انگار به چیزی می اندیشید. بعد از مدتی گفت:«.....لباس سفید بپوش. تو سالن جلویی منتظرتم.»

کوه ارواح جنگ در بهار سرسبز و از بوی گلها عطرآگین بود. سرمای بی رحم زمستان از بین رفته و جای خود را به نسیم بهاری داده بود. خورشید گرم بر سطح رود میتابید و همچون الماس برق میزد. هرازگاهی صدای خش خش حیوانات وحشت زده که داخل بوته فرار می کردند به گوش میرسید. ان دو قدم زنان از کوه بالا میرفتند، یکی جلو و دیگری به دنبالش.

به هنگام ادای احترام هیچکس نباید بر شمشیر سوار میشد یا از فنون چینگ-گونگ استفاده میکرد،بلکه باید آرام و پیوسته گام میرداشت، بنابراین چندین ساعت طول کشید تا ان دو به قله کوه ارواح جنگ برسند.

بیرون مقبره دو نگهبان سلطنتی مراقب ایستاده بودند. انها با دیدن مو شی سر فرود آورده و تعظیم کردند، آویزهای قرمز روی کلاه هایشان صدای ملایمی ایجاد کرد:«درود بر شی هه جون!»

مو شی در جواب انها سر تکان داد و گو مانگ را به سمت قبرستان برد. در ان مکان درختان کاج و سرو بسیاری روییده بود. فضای انجا را سکوت و آرامش پر کرده بود تا مبادا برای استراحت ابدی روح قهرمانان مزاحمتی

ایجاد شود. حتی صدای آواز پرندگان نیز بسیار آهسته و لطیف مینمود. ان دو در امتداد پله های یشمی بلند و سفید به راه خود ادامه دادند، وقتی گو مانگ اطرافش را نگاه کرد، تنها سنگ قبرهای یشمی را دید که بر انها نوشته هایی با طلا حکاکی شده بود.

سوهوای-جون جو جینگیوئو، باشد که روح دلا ورش در آرامش ابدی بماند.

هانشان جون یوئه فنگیا، باشد که روح دلا ورش در آرامش ابدی بماند.

.....

هر چه بالاتر میرفتند تعداد سنگ قبرها بیشتر میشد و کتیبه های بیشتری از دستاورد های زندگی انان وجود داشت.

گومانگ وقتی به یک سنگ قبر بزرگ رسید ناخودآگاه ایستاد.مقابل سرلوحه میوه های تازه و نان و بخار پز قرار داشت، مشخص بود که خاکستر و پول کاغذی به تازگی در حوضچه حیات سوزانده شده، چرا که بقایای ان هنوز توسط باد پراکنده نشده بود.در مجمر نیز سه چوب عود معطر درحال سوختن بود.

گو مانگ بی اختیار به نام نوشته شده روی سرلوحه نگاه کرد.

وانگشو-جون هفتم، مورونگ شوآن، باشد که روح دلا ورش در آرامش ابدی بماند.

طلا زیر نورخورشید با شکوه خیره کننده ای میدرخشید.

مو شی متوجه حرکات او شد، چرخید، نگاهی انداخت و گفت:«این آرامگاه پدر مورونگ لیانه.» وقتی حرفش را تمام کرد، نگاهش به حوضچه و مجمر افتاد، اه کشید:«ظاهرا خیلی وقت نیست که مورونگ لیان از اینجا رفته.»

اگر مورونگ لیان گو مانگ را انجا میدید، مطمئنا دوباره درگیری و آشوب به پا میشد و چنین رفتاری اصلا مقابل ارواح قهرمانان و اجدادشان شایسته نبود.

گو مانگ مدت بیشتری آرامگاه مورونگ شوآن را نگریست، سپس رو به مو شی گفت:«آرامگاه پدر تو کجاست؟»

«خیلی بالاتر، روی قله، بریم.»

ان دو مسیر خود را تا بالای کوه ادامه دادند. مه دوتادورشان را احاطه کرده یود. با بلند کردن سرشان میتوانستند وسعت آسمان را زمین را ببینند. پایتخت امپراطوری چونگهوا در میان دریای ابرها به سختی دیده میشد، بی نهایت دور، همچون یک رویای قدیمی. وقتی پشت سرشان را نگاه میکردند مسیر کوهستانی که برای رسیدن به اینجا طی کرده بودند مانند رودخانه ای مارپیچ دنیای فانی زیرین را به شهر مرده بالا پیوند میداد. در قله کوه ارواح جنگ، مرگ بسیار واقعی تر از زندگی بود.

مو شی به سمت سنگ قبری به بلندی سه نفر رفت و سبدِ پیشکشِ در دستش را کناری گذاشت.

«اومدم به دیدنت پدر.»

باد کوهستان جامه سفیدش را به پرواز دراورد. قله به نُه آسمان بسیار نزدیک مینمود، خورشید مستقیما از بالای سرشان نور میپاشید. نوشته طلایی روی سنگ قبر یشمی میدرخشید، مژگان بلند مو شی برای دیدن نوشته های روی سنگ زیر ان نور کور کننده لرزید.

فولینگ جون، مو چینگچی، باشد که روح دلاورش در آرامش ابدی بماند.

مو شی زانو زد. عود روشن کرد،غذاهای پیشکش را مرتب قرار داد و برگه طلایی پول کاغذی را آتش زد. دود سبزآبی کمرنگی بلند شد که با رایحه تازه شاخه های کاج و سرو پر شده بود.

گو مانگ کنارش زانو زد، تردیدکنان دست دراز کرد و با کنجکاوی به مو شی نگاه کرد. وقتی دید مو شی قصد ندارد جلویش را بگیرد، مقداری پول کاغذی برداشت و درون منجمر آتش انداخت.

اتش ناگهان زبانه کشید، موجی از دود و گرما برخاست. گو مانگ چشمانش را باریک کرد و آهسته سرفه کرد.

موشی با انبر، پول های کاغذی را جا به جا کرد و مطمئن شد که همه آنها اتش گرفته و خاکستر میشود. او در دلش احساس غیر قابل توصیفی داشت. سالها پیش قصد داشت گو مانگ را به اینجا بیاورد تا جلوی قبر پدرش ادای احترام کنند. میخواست تنها بزرگتری که برایش احترام قائل بود، تنها شخصی که در قلب داشت را ببیند.

ان موقع، گو مانگ تمایلی به اینکار نداشت.

او همیشه لبخند میزد و از موضوع طفره میرفت:«بهتره اینکارو نکنیم، منظورم اینه، بدون شک با رابطه ای که ما داریم اگه بخوایم به عمو مو ادای احترام کنیم،خوشحال نمیشه و بخاطر شیطنت کردن نفرینت میکنه.»

یا با سهل انگاری میگفت:«شیدی، بیخیال، شیگه میتونه تو چیزای دیگه همراهیت کنه اما این یکیو از من نخواه. اینکار اصن درست نیس، همسر آیندت حسودیش میشه. من نمیتونم به خودم اجازه بدم قلب دختر مردمو به درد بیارم.»

او نمیتوانست دختری را ناراحت کرده و قلبش را به درد آورد، اما میتوانست قلب صادق مو شی را زیر پایش له کند.

گو مانگ اکنون مطیعانه و بدون انکه کسی به او بیاموزد تا اینجا به دنبالش آمده و در کمال شایستگی پول کاغذی سوزانده بود. انگار که آرزوی قدیمی مو شی به حقیقت پیوسته بود.

اما مو شی کوچکترین شادی ای احساس نمیکرد.

برگه های کاغذ سوخت. مو شی اه کشید و گفت:«بریم.»

گو مانگ از جایش تکان نخورد، فقط سرش را کج کرد و به او نگاه کرد، ناگهان گفت:«.....متاسفم.»

مو شی از حرکت ایستاد، نگاهش هنوز روی سنگ قبر بود. بعد از مدتی طولانی گفت:«تو جشن سال نو،چیزی که جیانگ یه شوئه بهت گفت درباره پدرم بود؟»

«حدس زده بودی که این باشه؟»

«وقتی رفتارتو این چندماه گذشته دیدم، یه چیزایی فهمیدم.»

گو مانگ حرفش را تکرار کرد:«من خیلی واقعا متاسفم.»

مو شی به او نگاه کرد.

بهتر از این نمیشد! او یک روزی می خواست همراه این شخص به پدرش ادای احترام کند و حالا او در کنارش زانو زده بود. زمانی می خواست این عذرخواهی را از زبان او بشنود، و اکنون ان کلمات از دهانش بیرون امده بود. اما هیچ چیز آنطور که باید نبود... شخصی که در کنار او، جلوی پدرش ادای احترام میکرد باید محبوبش میبود، نه یک برده خائن و زندانی.

عذرخواهی را باید از کسی میشنید که عواقب آن را درک کرده بود، نه فردی نادان که هیچ نمیدانست.

«من واقعا... واقعا نمیتونم به یاد بیارم که چرا اون موقع بهت خیانت کردم.» گو مانگ با حرارت و جدیت سخن میگفت:«اما در آینده اینکارو نمیکنم.»

مو شی به سختی اب دهانش را قورت داد، چشمانش را بست:«گو مانگ، فکر کردی منو تو چه آینده ای میتونیم داشته باشیم؟»

گو مانگ نمیدانست چه بگوید، تنها زیرلب زمزمه کرد:«غمگین نباش....»

«چرا فکر میکنی من غمگینم؟ از روزهایی که بخاطرت غصه دار بودم خیلی گذشته، اون روزا دیگه برنمیگرده. خیانتتم بخاطر.... جاه طلبیت بود، بخاطر انتقام.»

«تو شاه جنگی، دیوانه ای که اسمش دشمن رو وحشت زده میکنه. تمام رویات این بود که با ارتشت به پیروزی برسی و تو میدون جنگ بتازی. هر وقت اسم جنگ رو میشنیدی، چشمات برق میزد. دوست نداری خون بریزی اما مبارزه تورو به هیجان میاره. چون این تنها راهیه که میتونی باهاش سرنوشتتو عوض کنی.» مو شی مکث کرد، چرخید و او را نگریست.

«اما من اینطور نیستم.»

«.....»

«من از میدون جنگ متنفرم، همیشه چیزهایی که برام مهم بوده رو ازم گرفته و در عوض افتخاراتی بهم داده که برام اهمیتی نداره. گو مانگ، شاید منوتو یه زمانی همرزم بودیم، اما هیچ وقت همدل نبودیم.»

نگاهش را به ابرها دوخت و گفت:«پس احتمالا تقدیر، سرنوشتِ نهایی مارو تعیین کرده.»

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف،

پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane